

میز شرق و مغرب علی بن ابیطالب
فلک کوفی بچو کانشین بنی سبطی رسیدن
ولی از در میان موح کبند کردان
لقطت بن خطا محو بکله نهار بر
لودغشش گنبد شکر که ز نور قمر شش
بوی شیخ پیغمبر جهان در دوشش
بود او امر و ناهای ز راه حرج نامای
علوم اولی از خروید طنبتش مضمهر
بدین او اول ارکان دو بخالویش جان
سستی او زادم کل بود معراج هر شکل
همه باب است عظم هم او و جده کرم
را و احکام دین بر پار او شرح نبی است
بذات سرمدی معرق صفای تو چون
قوی دین در نام او کلام حق کلام او
ستودن صبر الدین که او کاش بود که
سظم حسد و عادل جان لطف او
همه شاهان و سردار کاش که او چاکر
جهان کشت کند هم از آن سر سردار
چنین در لطف نام اندر زهر نعت السور
برد عالم سبحو او عدم پیش و جود او

شهر بطایر شیر کبختین فیض ربانی
بود خدام و در بان نشو و صدوی عمرانی
صنعت مکان است این روحی سبحانی
ز شوکت ساقی کوثر رفعت خالق ربانی
همی قبا از زوال نشو بخواند آیات ربانی
بر این میم شد از زمین او کاستان
زاوشد خاتم شاهی در نیکت سلیمان
بیش از اینها نیک صراط اطفال است
بقرآن قادر سبحان بر او کرده شناخته
همه پیغمبر بر این پیشین همچو در ربانی
طیفی ذات او دم جبار او بودنی
ز روی او شد پیدا جلال او جاه برانی
سبح در او کردون مطیع و مهربان
ز فرا او غلام او بود سلطان
بدیش کتیر از در هم نشان با طورانی
چو عمان کف او نازل جان کوی او چو پوی
علم او زشته از نور هفتی حرج کویانی
شد شیخ از صف میچ از پیش رخ لرزانی
زبان میخواید از او کند حد حشون بدانی
نخل از کف جود او بود باران نیشانی

جهان و در زمان شد کوشش و کوشش
جلال نامش با چه کند کنسبدا علی
زاده کس که شاه او جهان در راه او
رضای شهر رضای او فلک در زری او
فلک در زیر فرمانش جهان زره خورشید
رگزدون متعمر او همه شاهان عظام او
بهیست تا جهان باشد نیز و کونست با
روان باشد کوشش از ان کام خود کرد

کف و نهان باشد و صد برای عالم
شمار خوشی سفلی باشد از عالم
خدمت او ز جاهد او هزاران ایکسانی
ز فراو کدای و بود بر تر ز خاقانی
لی طاعت در این شهر هند چنان است
بود تو قیام نام او بهر شهرت و فرمانی
عالم حکمران شد پناهنده و دانی
ز مدح شاه دین پروردگوانچه توتانی

در مدح حضرت محمد مجمل الهدی مرجه

می بدیدم چون بود در عالم کجس و دلیری
شد سکن کوشتری او فلک در برج خوش
حیرتی دارم هر چند تر و هم علم است
این یکی پیوسته در بحر غیبی نهان
شکوه مزه همه از سیرت صبر است
سکوت هر چه زنده میساری هم
زلف تو چون بهرم کشتی در افتادم بچه
جلو باداری بقامت تو که طاووس است
تو ز طبع باد و خاک و آب شسستی
عزت تازی و بتی بلای و مر و چین
از خمر زلف کندهی بسته در کردم

اومی نوبیا ملک حوری ملک یو یاسری
خوش تو دار و همی سکن بر و همی شتری
هر یکی در غره آمد مختلف بیکری
وان یکی دار و عیان بر خلق هر سار
شکوه من المدام از ان و زلف
بوالعجب دارم ز تو سبوح العجب و نو مری
می نیاید پیش از من ز زلف لبر سری
پیش تو نازدمی در بوستان جلوگری
می ندانم در زمانه از کدای من عنصری
افت جهانی ندانم از کدای من کسوی
گر نیام از بیت من از کدای کش می

که بفره دلربایی از کف ازادگان
نق حریان تو سوزیدت خلق جهان
تس سودای تو نیکو ز افشادی خلق
بسکه سحر چشمی در کرشمه کویش
دل فاده در خم زلفی چون کاس جان که
چنین جوش و شکر در ز روی تو خجل
از تو نیکو هر چه بنمانی حجابی وفا
گرتی ظالم چرا ازادگان در خون گشتی
شکر لعل تو کاسد گریختی نشکر
بی بده کم گوی گوهری غرام شعر تو
لب بند از کعبه ها و مدح شاه شاه سپار
حافظ سر خدا و حامل منصب اله
خط طغرای قضا و لوج محفوظ اله
طلعت بر دان ظهور حرم و مرآت حرمی
از شمیم خلق تو بوی تهنه و مسکن
مالک ملک و عالم اکیه بود از احوال
تا نباشد حکم تو در زیر این خراج که بود
وارث ملک لایت آنکه میراثش بود
کنج علم انیدی را از سعادت صبر
معنی الفاظ انیدی که دایمی زلف

که معجز مینمائی دعوی پیغمبری
صف مرکبان تو شکستند لشکری
می بسوزد آتش مبر تو هر خشاک تری
تابستان را پامپوز چشمت باهری
کوشد مهره همی در خانه های شد
با تو بخرامد اگر در بوستان یک کبری
هر چه بخواهی مکن بی ملک عالم قادری
گرنه کافر ایمان مردم میبری
رو نون لعل تو شکستی رواج غدیری
می نمودی که غرام بود سنجیری
آنکه دوشش خال تو تکیا خلقش بر تری
قائم ال محمد مهدی بن پروری
سغی اسما حسنی و سلیم عسکری
قیم قران نوید فیض و میر محشری
از خلق جوی تو جویدت منیر کوشی
می سکنی بر جمله موجود و عالم داوری
می سخنند از محل خوشن باد صبری
خاتم ختم نبوت و الفقار حیدری
عرش پال کبریا را پایه از غبری
گشته علم خدائی را از زلف لیسگری

حکم

در کف جان بخش تو کامی است فلک
خالق هر دره عمانی ز قدرت در صدف
ای در ایونت همه کرد سپان جان
ای تو وجه بسته اگر مای تو فیاض
حکمران هر دو عالمه ای که حکم و رای تو
هم ز رای تو کردید در عالمه روپ
همد علی است بگری زه درج سخا
برقع از رخ کر بر اندازد چشمش
جوهر عقل معانی آنکه حدیثش
مشتری چون خادم او شسته و پسته
وصف او صاف عفافش می نکند در میان
حشمت و اجلال او بالاتر از این هر چه
تا که دارد مهر محبوبان بجان دل مقام
باد او جاوید با بجز و جلال و مجد و قز
لائق مدح بلند او نماند هیچک

در خم تو کان تو کویت چرخ چرخ
صانع اثر کیست انی بسطن نادری
وی بدر کاهت همه قدوین چو چاکری
ای تو باب الله اعظم ای تو متفاح در حق
و حجت و منقذ عن بر جمله پیغمبری
حکم نام شاه با بر کنبد نیلوفری
آنکه دارد نه فلک زیر ظل معجری
اشاب اشاع او بهر بحر و دری
می نیاید در نظر کردن بدین بهناری
یا دست هم غلوی مقام کشته را گری
عقوت او شد محکم است سگداری
خیمه اقبال او بر تر از همه منطری
تا که اندر چهره جوان لطف دارد صبری
خادم دربان او بود اشرفان مای
شیرهای کوهی و نظمهای انوری

در مدح نواب مستطاب محمدرالدوله

ای لوف چرا هم بخم و پرستنی
نا کرده چو هارت که گریه و حسرت
که شعبه با خلق نزاری و دورنگی
سخت سیازاری و جان سخت بندی

از رنگ ننگی و رومی و سی
پیوسته نگویند سار سچاه و شستی
از بهر چه هم بهر و همراه رشتی
گویند که گندی ز کو سلتستی

همسایه خورشیدی و همچو آب سیرین
داری بدو چنگال که قمار سلیمان
اشفته و سرگشته و شورید و تیره
از دل همه خون ریزی و از جان پیری تا
ای سلسله سوی مکر وادی طوری
ماه فلک ایده می بکبار بقرب
که ساجد خورشیدی سجود ترا ماه
از ضمیر و نافه رسن و ریشته بدیدیم
بگرفته در اعنوشن های شاه خسترا
تو نافه اهوئی و یک بادیه جاده
دودی تو همان بر شد از سلسله اش
هر دو شود منصرف از نارولی تو
تو آتش مزود و یاد راعه و اور
خائن نه ارمی تو بدزدی دل او دین
سلطان حسن میر نیک و شرمه مزی
تا ملین کرم حمکه شکنج و خم و چینی
طرزت همه طراری و وقت همه دردی
قدت بر محمود حمیده پی سجد
ماری تو همانا که خوزا و حیشه از سر و
بینیم همی بستر تو لاله لغمان

چون غالیه همسایه مشک صفتی
ای زاده عفریت محبت ایمنستی
بچاره مکر و فرخ و نخت منستی
کش حمله فریب و حیل و مکر و منستی
کش پی تو یزدان تو بدیم علمتستی
ما دام تو عفرت ز چه باهر سنگتستی
که بت پرستی تو مکر بر منستی
از مشک حیان رشته ز غیر رشتتستی
تو شاه خسترا مکرش من خستتستی
یا کله پرستوی که بزارون بستی
کردیدن تو دیده همه اب رشتی
دودی که بر آتش تو همی تقم رشتی
لے آتش مزود که آتش فلکتستی
تو خازن و دوزخی زان شو منتستی
سالار بنجاشی و چراور منتستی
مانند همان خام که بر ته منتستی
در هرین تازی تو هزارت فطنتستی
یزدان پرستی چو همی معننتستی
بازغ سیاه می که مکانت چمنتستی
یا پیم همی بالشن تو نشرنتستی

فی مغرب هوا کنی میشس بد لها
جانها به در حلقه خود کرده گرفتار
از شیر که سخت تو ای زلف عیان است
فخرالدوله ثم سخن جلالت
تو قیام وجودی تو ز فر تو عیان است
مشار بن ظلمی و منشور عدالت
مفهوم ز روی تو که خورشید صلابی
در عهد همه صفت را تو گویند
جودت همه ممتاز وجود تو منزله
جود و کرم کف تو بگذشت ز اوصاف
عالم ز جود تو کند فخر و بسیکن
پدید ز روی تو که یکایک رنور
در ملت دین تا پس تو به است تغفار
جاوید جلال الو تو پاینده عطایت
هر که که بود دور ز درگاه تو گوهر

نه مار ولی پیمان بر خوشتیستی
دلها همه اندر خم از مرتبتیستی
تو زوز بداند لیشن کفر ز نشتی
کاندر صدق شایه در نشتیستی
کز رفت تو پاره چرخ کهنستی
فهرت کمالیت فرد وطنستی
معلوم ز خوبی تو که خلد عدلستی
طغیان که نشست لیشان از بیستی
راست همه پاکیزه و خلقت حیستی
بر دست جواد تونه جایی سخنستی
قهر تو ملکیتی همه از خوشتیستی
یا روح مجرد که در این پیر هستی
در شرع نبی تا همه فرص سنستی
چون یاور تو در دو جهان دو انستی
هر جا که بود کونی بیت سخنستی

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

ای تاز زلف یار سببیت چنبری
پیرایه بهاری و همسایه بهشت
هم بستری خلیلی از ان ره مگر می
سز ز روین و جوشن جان محکم می

از بار دل همیشه تو خمر کشته سگری
بمخوابه فرشته و هم یوی عنبری
نوباوه عبیری از ان رو مگر می
طوق کند ظفر مشک ز فر می

سرخند بر بند بر تو بدین کمانه
 پشتر نی و نیک چو پشتر نکون بجا
 از بهر جان خلق دو جزاره عقرب
 اشش نی و لیک عجب دارم ایچره
 هر حلیه کوزمانه براید تو محسنه
 دستان نی و لیک چو دستان وین
 با فالیه برادر و بانافه ابن عجم
 رهزن نی اگر چه ایمان بی کف
 داری رخ سیا و تن بر کناه کر
 زمار مشک بیزی و چو کمان شکسته
 کونید سرو بار نیام بر ذکار
 هر جزیره پروریده نور شیشا که
 جان جهانانی اگر چه محب
 نه مایه فساد و هم مایه فنون
 کفر مغنی و لودزد مکره
 در چهره ایچم عودن و لادنی
 دارم بسی شبعه ای تو محب
 چشم ناظران لود و صد و شش
 هم بوی مشک نانی و بجز نایره
 خواهم بندم از خمر تا تو چون کند

سسلیه غلامه نمیز بچا کر
 هند و نی و نیک چو هند و مرزوی
 مانی بر روی کبخی و پوچید از روی
 سوزن ز فستاق تو هر خشک تیری
 هر فشه که ستار براید تو به صد
 شیشا نی و لیک کبشیر طایر نی
 بضمیرن برابر و بانده سهمی
 کافرنی سینه چون بچک ذری
 با جور خفته ز چهره تو به سسری
 نچیر شک او کن در برن
 چون قد سردیار برادر تو بوری
 خوشید زبیر را خون خدایت
 روح رویانی اگر چه نسود
 همه بر عدل و عدل
 دور است تو دستا مکنری
 درین جلد چینه ارد کوثری
 در تیره ظلمتی در جنت برابری
 بر قلب غاشقان تو در وقت خیزی
 همزبان شیرانی و هم سنک سعری
 دست عدل تا به شیشه اوستری

شاه زمانه ناصر زنده که فریاد
 از فرط عدل داد تو قانوز احمدی
 صد لجه نهنک یک نه جوشنی
 شیت شود بواقعه خشان کار فر
 اری چو اقا بزبان شود خوش
 شاه با روز سمر که از شیخ خورشید
 شاه با تو یک صیت خاتون شرف
 وصف جلالت تو شاید رسم کنند
 در معرض مصافحت پیمیزند
 در زورت محیط مدار جهان کند
 این در چهاره در صدش روز کار داشت
 خراب شمشاد لایق ندید کن
 از صد عفاف از فرط حشمت
 یک پیر از جلال او از یک خسرو
 گزینت حق بیاه تو بالا از سپهر
 قطره قدر تو ز نعل چو نمود خورشید
 در خاک که تو نهد روی کنس
 شسته نینص فیض تو هر افرینشی
 بونی خردن خلق تو فردوس حقیقی
 حوز از شعاع روی او دارد تلو تلوئی

کردی چه داد است حمل ابر ادبی
 از شیخ کج نهاده تو این حدیری
 صد پیشه زربک نه مغفیری
 لب جان شود ز بیم تو یک لیسگی
 که بر فراز خرخ سجایا مذاخری
 کلکون کنی صحار چو با تو کاس حمری
 بگذشت چون شعاع رخ مهر انوری
 که سطح نه سپهر نمایند دشری
 شیر زبان پیم تو لاف غضنفری
 عزم تو باد بانی و حرمت تو لنگری
 در حیرتا که لایق این دانه کوهری
 در بطن او نهاده چو در برج مدی
 هر دم خورد سکنزد دار اسگری
 یک پرده از جمال تو خورشید خادری
 داری نه همان ز چو در ظل سحری
 شد قامت سپهر بدین گونه چنبری
 خاقان په غلامی تو قصر سجاگری
 شد ستعار نور تو هر حرم اختری
 جونی ز حوض فیض تو استینم و کوثری
 بیم از سار جود تو خواهد تو آنگری

اول لوتی ثانی و ثالث چو مهر و ماه
حوز بارخ تو دم چه ز خود رو سپهر
بانوی غر و جابه مو الید عالمی
تا در جهان مدارد کزیند چرخ پیر
مجد و جلال او شو کز تو مستدام باد

زان افسان و سب میزن کند با تو همسری
ترک ادب مکن نه تو از در کتری
خورشید افشار آقا ایم کشوری
ماهی زاب حرم رشتش سندی
محکم خود مدار فلک خط محوری

الشیخ در مدح ناصر الدین شاه

ای لعل کج یارم تا چند پریشانی
با عالی هم بونی با نابره هم جونی
دلها تو پوسته جانها ز تو شد
باشک تو همسنگ خورشید همسنگی
یک سلسله سازگی یک یادیه شیری
باناه ملستق تو یا مهر ملفق تو
هم همسری و ره زن هم دور و دین
شد پیشه تو دستا خانی تو شیرین
ایجان تو شد اولی عمر مر حاصل
ای عقیق صبر آرزوی فعی خوشخواره
خورشید ترا اوزنگ میدان تو خود
جمله شکر و چینی مد راز تو آیشی
هم خطه چیدرات هم ماه معینرا تو
در تاب صیقل پیدا لبرده بیغمانی

کشته برشته چون فعی بچانی
یکل پرستونی یک یادیه ریحانی
زولیده و بر حبه شفته و حیرانی
تو شکر از رنگی یا زاده اکوانی
کارت همه نیرنگی شغل همه شیطانی
هر ساله معلوق تو بر چاه رنخدانی
بنشسته تو او هر من بهلوی سلیمانی
جا کرده تو چون شیطان اندر ک شریانی
یک شهر نلر ز دل کز خوشی ملریانی
دلها ز تو صد باره جانها ز تو دیرانی
داری نیرنگ از رنگ در روم سحولانی
هم بستر نیری همس خوابه بریدانی
فردوسین بین تو هم خازن و دربان
یا خود خط ریشالی یا حلقه و چوکانی

تا چند ما را زین دل نه شود جز ناری
 سر کرده طرار آن سحر حقیقه کارها
 فتنه ز تو شد پدید او اما ز تو شد شیدا
 هم تیره سیاهی تو با جان تپایی تو
 ترکان هم را پالتک در دل هم در هر سنگ
 فی خوانمت استرون فتنه ز تو استین
 ماران رخسار بیرون گردن پی فهون
 خلق ز تو شد معشوق جمیع تو شد محزون
 پرنده پرندی تو جانهای بر بندگی تو
 شده ناصرین گزشتی ز شکر بهادرت
 تا ملک جهان شد جاوید در آن با

دل برده بعباری اندر لی ایامی
 پندم چو عدلستان مگر می دانستی
 داری همچنان ما و پس از چه پشیمانی
 چون خرمتر مایی تو سر زینک سبانی
 داری همه وقت اینک از بهر دو جان
 در روم تور اسکن در زینک سلطان
 تو مایه سپهر چون پیوسته بر ضیاء
 لی صبر بر برتری خون چون طره جانی
 کویا که کنی تو از حسرت و ایرانی
 زان میکند اسکن در فخر ز در زبانی
 از فتنه انان باشد چشمش نطاً

در مولود حضرت صدیق طاهر سلام علیهما

از بی مشا علی در چمن و مرغزار
 خط ز بنفشه کشید کرد لب جو پار

ابزار سبزان بستند رخ گلها جان
 کشت تیغ کاستان غیر روی نیکان

ای قشربو می پسر سکیار
 طاعت صبر مماند خیر و لطیف پار

عقاید پیرا کینج با ز بطرف حسن
 کشت زین سطح زمین نقش خورشید و تابان

کل ز فتنه درید بر تن خود پیر من
 های زینار رخ و تیغ در مهرش عدل

نی تا ساده رویی بر زمین
 باده بنده در یاد خود بنشیند پیر

از نغمات صبارت ریاجین ز طین مرکز غیر بلبشک باردگرتش عجمین	از قطرات حجاب لاله و گل تر چین از گل و لاله حرمین کشته چه آید شکر چین
سوی کاسته خرام طلعت کلربا چین قابست بنبل و نادیدن تر کس خمار	
عالم بر از طرب خرمی از سر گرفت صفحه نامور بکل از فلک احقر گرفت	چرخ اشیر از سفک رونق دیگر گرفت یا سمن از سترن باش و دست گرفت
چشمه لعل لب ز فرم و گوهر گرفت روی نما تا کنی طلعت بیست مسار	
کی چو تو نقش می بچین باز مصور شود لی تو مرا هر زمان ز رشک خرم تر شود	لعل تو قدت و بس خید مکرر شود وصل بعاشق حیرادیر میت شود
دور نباشد سخلق زود مصور شود گر نبمانی لب طلعت نشید وار	
ای صنم دلبر با ساد و بمو و برو تازه رخ و زود رنج خشم کن و تند خو	نکبت تو مشک اطرافه تو مشکبو راه جفا پیش ازین بر من مقصود پیوی
ای سبتنا بین هر طرف طر خوبی صف طیور سنج چون یکشیدیه	
بعل س از یک مانع صاصل خراب طرف حمن هر طرف بر ز بر خشار	یتهو و باز و کلنک یک به و یک هزار صوت حش الحان شان میزد اول هزار
جمله بدین گفتگو کینت محمد و لاله زار از قدم فاطمه کشته چه آید شکر مبار	

دختره ابتیاز و جبر شایسته خدا	زهره اوج سما و نیر سراج حیات
سعی شمس و صبحی شافع روز حیران	نور سراج هدایت عشرت عظام
مخزن کنج عطا منبع بود در سما حمله صفات اله از رخ او آشکار	
مرضیه کور القاد و خدایش تبول	رحمت حق بود فوت روح رسول
دور مشرق جبرئیل کشت باندش دخول	علاقت گیسوی او داشت در کجای قول
شرح نبی رفوع ملک است بر اصول سرور انجاد حق فخر همه افکار	
قائم در گاه او بهر شرف جبرئیل	خادم و دربان او ادم و نوح و ابراهیم
بهر دو جهان از انبیا خسر در سیر ابراهیم	کاشف اسرار حقیم همه بر بیان دلیل
بهر همه شایسته منظر رب جلیل رامیت درین بسین گشته را در استوار	
پست ترین بهشت جنت او بود	ختم بر تقصیر او قامت طوبی بود
نام بلندش بچرخ حریر سیما بود	عرشش شناکوی او قادر دانا بود
فر خدائی را و جسمه بود یا بود ایزیت است او ز قدرش رخ کرد کار	
ز نیمه ارکان حق زنده معبود او	زین همه خلقتش مطلب و مقصود او
در فلک اوج قدر نیر سعود او	کرده طین جدید در کف داد او
کرده ریاضین کل اشک همزود او دارد ازین بنسب جمله بر او قهار	

طریق خلاقی و منطق سست	از پند ششپسند کجود بهمان
زهره کجا بود معرفت او زمان	زانکه نفعده به برسانست

اگرده ز نور شش حلقه خدیو خین	
سردو جان با جودت کز قضا	

ابو سپهر عظام شاه شهنا	از پله مولود و حیدیه به شهنما
کرده بدین مبین ریت دیگر با	اصفت ندوی بماند ماضی

بهر جنین لغتی از سر صدق و صفا	
ای بکنند زرد نسیم بهر خلاق شاد	

انکه ز شرم شش مزرعق بر چین	بشستش ز قدر و رسته بد برین
جلوه نماید اگر سیلغاث بر زمین	شمن کجود بجز بدیع خودین

بیت عجب قمار و ننگ چابین	
می بنماید فروغ از رخ او و شاد	

تا که بگردن بود هفت کواکب	غزت مع عرش شمع با دهنی جاودان
هفت اوج مدح و درفش	پشیر خاودا قانت سنان

کوهر بزمین انجار بس بوی شش در جان	
نور شاکه شش زانکه بنماید در شان	

در علاج حضرت خاتم النبیا صلی الله علیه و آله

بانتف عظیم سحر داد مرا این یه	در قدح لعن کون خیر و فروز انبیا
صبح دیدار زوق وقت صبحی رسید	لاله گلندی نقاشی ز کج حک
چنگ ببا بدرون جا ببا رسید	

با صندل و لریا با قری و لستین	
زان می کشد سینه و سرش در خم جان پرورد	زان می کز زنگ بوش جان چهار پرورد
زان می کز عقل و هوش هم تبان پرورد	زان می کز جو خوش و خوش شیر زیان پرورد
زان می کز ضو و شش روح روان پرورد	
زان می از من بوش و شش صبح و پین	
چاره نباشد دیگر ماسه یکی خار را	غیر صراحی و جام از همه اواره را
کس نکند غیر شراب چاره بچاره را	داد و نهد من شراب حرفه صد پاره را
مدعی از میرند طعمه و بیخاره را	
در روز خوشتر است با دود و کپین	
خیز و بس اغریز آن می غنای کون	خیز و بچل بنافه از ارغون
تا که عز و سطل بایدم از دور و دل	تا شود از وصل او را آینه کون
خوشتر در زیر بار است خوشتر همون	
می نیشم بار عشق تا نشسته سگین	
عصر کان میدید پرده و کوشیزکان	یا سنا میرند راجه مشک و بان
نسترنان می کشند آن سوی تو	حدا صدگان میزند نفی و پالیزمان
قمر بیکان میرند بر سر و جهان	
بلبل بیکان می وزند خک از ران	
دوخته خیاط صنع جابه افضل بجان	جامه همه علبار کرده بر لاله زار
ساخته عیار دارد ز بر مرغزار	فالیه و عود و ندر کجی بر کوه سار

رسته کل سنبلیله از طرف سبزه زار	
از هر طرف از جو رو و کچتره ماده معین	
باغ ز مشک تبت عجزت خیر شد	رایح زیبا سسین قش و شیر شد
از چو زلیباب کل پای برنجیر شد	از چه شکوفه جو مع طفل بدو شیر شد
خیز و چمانی بده باده که بان دیر شد	
رایح بوین خلد یار بود حورین	
طره سبند دیگر از چه پر از تاب شد	دندیر کرس دیگر از چه پر از خواب شد
ساعت لاله دیگر سرزمی تاب شد	چهره کلها دیگر بر همه از تاب شد
از رخ کاستان خرم و داب شد	
تا بقکری نقاب رخ خود فروین	
فرم از تار سوی حجره سوز و باغ	سترن از رنگ بوی همه فرود ریخ
سرخ کل از رنگ روی سار و سار	ز کسب از طرف جوی ساقی زرین
نمان از هر دو سوی عارض رخ در کرده طبع	
سنبلیله شاد لطف ز بر کاسمین	
رشته کلها با هم تبه چو عقد پرنه	فاخره بازند خون کشته چو طنبور زن
تا که برقص آوردند سبزه خندان چمن	سوری از شاخ خار جلوه کن چون کشتن
سجده پیشش بر من سنبلیله مانا ستمن	
مانا عاشق برود سجده تی همه حسین	
بلبل سفار را کرده که گوی او ستاد	سی کن بوستنی او بر شایان کم یاد
شد ز نوشت خجل یار بدو باشاد	در چمن از چک و نی کس نمغوده یاد

بر سر درگاه ملک زبان برت	
تا که شناختن شود بر شیه دنیا وین	
آنکه وجودش مخلوق مایه هر سود بود	آنکه فخر نام حامد و محسود بود
عابد رب بود و یک همه معبود بود	ساجد حق بود و یک همه سجود بود
بود در آن سعی کان همه بود بود	
هفت سراز فلک نقتش زین	
نور تو بروی بتاوت که نبودش ^{حلال}	آنکه تجلی نمود نور تو بود از ازل
نور تو کردی قوی منبذین و مل	نور تو کردی محک خالق غر و حیل
نور تو هر سیات کرد بخوبی بدل	
نور تو دادی واج فرخندای مسین	
تاقب تو سین با مرحله پیمای بود	آنکه زورش مقام منبر ادنی بود
معرض اجل او عرصه عبقی بود	آنکه خدا از فتره جمله اسما بود
نور خدای و در جمله بیما بود	
خاتم پیران معنی این ایمن	
خلعت طبر برش کرد مبارک قبا	آنکه فرستادش تاج تبارک خدا
خوبی اگر عهد او رفت عشش علا	خواهی اگر جود او هست همه سوسی
خواهی اگر زدی او سوره سس و سخی	
خواهی اگر خوبی او در فخره خلد برین	
معبده شیدا را محرق افلاک را	چون تو شناختن شوی خواجه لولاک را
کرده منزه خدا ان که پاک را	کردی انسان بید فبضه ارضاک را

سندشاهی بداد کسری و صنیع کار
 نیست بجز شرفی این بخت شریف

بگذشت که تو موسم گلزار کاشتا
 بگذشت که بودی درین آفتاب چشمان
 بگذشت دیگر فصل گل و سنبلی و سحان
 بگذشت که بودی چمن از لاله درخشان

شد نوبت کاشانه شد وقت سیمان

ای باغ تو را شرم و خودی چمنیت کو
 ان بنوق و شاهرم و پاست کو
 ان اشیرک و سنبلی و پاست کو
 ان رشته کلهای جو عقد پیرت کو

برکنده چرا از بر خود جامه لولون

از چیت که از چهره خود رنگ بر روی
 از چیت که از رنگ منقش ستری
 از چیت که است همه چون صخره ستری
 از چیت که زندن همه خار است ستری

اری بود اینجا صیدت مثل شتا

از نسیم سفیدت ز چه تر سبلیستی
 عین نگریت باشد و نام غزبستی
 از دوری طغلاش بر سج و لعبستی
 صراف بودی که شازت دهنبستی

عطار بدی از لغات کل و ریحان

کردی بوسهی دامن ز و کهرت
 به راجح و سبب ز لیسین ز بهرت
 انجامه سپیدتین از زهرت
 بودی عزت بهجت و اکنون بهرت

نی ماند بجا بهر بوجر خشاک در حمان

بر چید خزان از تو چراغ شسترون
 پدید بان از تو ورقهای سورت
 برداشت خرنوب از تو چراغ سماج سرف
 آکنده هوا کرد تو را از چه سرف

اموده بدی صحرای اول حیشان	
پنجره کلناری تو از چه شدی زرد	آتش بکدازید کلمات شده ماورد
از جو رسه بهمن داری دل پرورد	کماندر نظر خلق تو را خار چنین کرد
زانروی بهر سیکونه شدی ز او پریشان	
پر مرده شدی طلعت کلها انبوت	به سبزه بجایمانده خیری نه شفاق
رفتند بهر زاویه یارها سوخت	این لوح اگر چه بجهان عادت سابق
در ماه ابان کل کشت در بر کریان	
در باغ نمائده است در لونی در زکی	دراون کند کس دیگر از تو و زکی
دراونوزد پشم نوای دو چینی	رفتند بهر زاویه بهرست و ملکی
افروخته چون لاله رخ اش سول	
غیر از خاک خشک نمائده است بخر	غیر از مدروستک نمائده است بخر
بر خار تبدیل شدن پیه شش	بر لپازینش الکن و ضیا کرشان کر
آخر کشته در باغ صرا حمله طهور	
اینان که گرفتار برج بر قاسند	اینان که همه مضمر در فصل خزنند
از دیده ما چند صبا حی نهانند	در چشم بصیرت همه زانروی عیانند
نوز و زروند همه خرم خندان	
بدیند همه تنیت صهر پرسیبر	امروز بر او شرع بنی گشت مقمرون
امروز از او مستندین باقیه زویور	امروز بر او ملک و ملل گشت خن
امروز از او گشته قوی معنی ایمان	
بر کالبد ایمان حق روح دمیدی	از رحمت خود داد خدا و ما بودید

شرف ولایت بر شهر بریدی	بر حرم مجتبیٰ خط بطلان کشید
داوشن حج هرگاه است خط و مانا	
در عالم در خلق خدا کل جهان کرد	جن و ملک و انس را زور عیان کرد
تکلیف و لایق شده گونین بیان کرد	هر کس که مر این رای قبول آن کرد
ان روز حریدی اروصه رسول	
روزی که فراری علم محمد بخش	فرمان بدید بر تو چنین خالق اکبر
کی دست منقاری قوت با زوی همبر	دادم بجهان تو سر جنبه و کوش
اعدای تو را و طغیان من بران	
چون پای نهادی تو در پیغمبر دنیا	از جنبه تو نور خدا گشت هویدا
بر دو شش همیر تو نهادی ز شرف	از کعبه تیز فکندی تو پهلای عزرا
کردی تو از آن تصویریت پیر زمان	
ای علت ایجاد جهان فخر و عالم	مقبول شد از برکت تو توبه ادم
در ظل ظلیل تو بود عرش معظم	موجود هر آن شد در وجود تو منظم
اول کلامه ایزدی و قیم قران	
کوهر که سرو پای همه غرق گناه است	در نزد تو از حرم و کنه روی سیاه است
با فضل و تسبیح است و با جلال تناه است	خبر فضل عمیم تو مرا و از نه پناه است
در شرح تو که باشن بجهان	
در مولود حضرت سید نقه طاهره سلام علیها	
شد روز فرخ آرزو سروج پدیدار	شد جام طرب از خم به باج نمودار
شد رایت عزم از فرقه شوق کونیا	شد فیض کنان هر طرفش نور و درو

فوزده شاطی را بحسن در عالم	
افکنده عروس طرب خیره نقاش	دانی چه بود آنکه بود آتش آتش
زان نایده که خیزند بی داری و بی خویش	ان باده که کوسیدایم لعل خوشنایبش
خوشتر با تدارک خاصه که دلها شد خرم	
امروز کشم باده و اندیشه ندارم	خبر باده کشی هیچ دیگر پیشه ندارم
خبر باده بپرکندن غم پیشه ندارم	خترم دل امروزی همیشه ندارم
سای تو ز صبا خیزیده رطل دادم	
بر خلق در رحمت امروز مستوح است	زان روی تو بیدارم این وقت صبح است
زان نایده که هنگام طربت روح است	در بحر غم آن نایده چون شتی نوح است
بست که باشد آتش شد تو ام	
ای ماه من ای لعلت فرغانه و خو غند	وی یار من ای غیرت کوه و سمرقند
نی شده تو در قرقر و نی مثل بود در چید	این نار من تا کی و این کبر من چند
ایکبار وصله تو در این عهد مکرم	
ان ناله که مقرون شاه با جعبه غیر	چون ناله مشک ترکت و سحر معطر
یا هند کی بار بد و رشک زده چنبر	باید آنه سپند که بنهاد بر او زر
با خا اگر فودال لطف تو بچشم	
روی تو چو گل سوی تو چون غیرت	تن بزم چو دیا و دلکست شیخ و حصار
تا چند نمایم در عشق تو مدارا	تا چند غمزداری چون برق گذارا
تا چند نگردی بمن عمره همدم	
کلزار و چین نام ازین عهد چو بشنید	بر خوز فرخ عمامه کلانیک پوشید

اللهم اظرب برزخ خویش بر ویند	از خرمی باغ لب عیبه کجند
تا بهانت عید بلوید سیرم	
زین فوج جهان پر شد از غود و غول	از بخش بگل ارشدی خند زان
زین عیش صیافغان ابله بل	زین عید هما بنوا ابله صلصل
	زین روز فوج خیر شدی موج زان هم
افلاک پوشند که یغید سعید است	از رحمت صلاح بدین خلق بویدا
چون دید همی تالی امروز ندید است	امروز فرون قدرش ز غرض مجید است
	شدا زین تعظیم بدیروز قدش هم
در عالم علوی پس از این عید سرور است	حوران همه در دست حق با طوب است
در باغ جان در طیران جمله طوب است	بر عالم ارواح تو کو نطقه صورت است
	بنود عجب این غلغله در دوده ادم
خوش شو و نمائید در این جام با	خوش تازنش طایر که کردید بوی
خاک از چه زند طغیه بر این کین سبدا	زهر اسند پای در این غرضه دینا
	تازند به عالم از بر تو مقدم
خلاق ترا فاطمه است نام نهاده	ایجاد بهر آن کرده ز ناشن قج داده
برد که تو حق و ملک جمله استاده	بوتشیری و بر شیر نیاشد زرو ماده
	کر شیری بودی شد خفت بخت بیغم
از فخر تو نوباده بستان همیر	از قدر تو بخواهید سلطان حضرت
از بجز نبوت تو ترا آورده دو گوهر	از دختر عمران ز شرف جاه تو برتر
	یک مادر عین بجهان بودی جوهر

در صورت تو داد خداوند حمایتش	در رفعت تو داد خداوند جلالتش
در سفالت تو داد خداوند کمالتش	در قدرت تو داد خداوند ذلتش
تو نور خدائی و ولی گشته محبم	
با فیض تو خست و کجی خست کیم است	از روی تو روشن رخ خشنود ما
نه چرخ ترا پست ترین پایه است	خاک در تو بر همه موجود پناه است
ندان دوزخ و فردوس را بشد مقسم	
در درج نبوتی یکانه کبرستی	اندز فلک عصمتشان فرستی
هم نبردند کشتی و شیر و شیرستی	هم نخل ولای تو بهشتش مرستی
هم ملک و عالم بوجود تو مستم	
از عالم هر قسمی جو وطن سو بجهان کرد	از حبه خود نور خداوند عیان کرد
از مقدم خود عالم چون خلد و جهان کرد	فخریه زاو با بحر و حوا بر زمان کرد
دخت که از او خود گشته مقدم	
دخت نبی از مالکین صاحب کبر	در روز قیامت چه نهد پای محشر
اندر عتبات لایه کنان حمله پیر	بس روی نیارش نهند در که او در
تا خلق جهان برابر باند رحیم	
مخصوص از این فیض بودند جهبان	مخطوط ازین خط چون بودند زمانی
مامش مادر شرف مریم ثانی	بنمود در این عالم تحقیق تعانی
زان خشن بلو کانه پیاورد فرا هم	
استحق که از این کار برتر کیمت نمایان	چون کار بزرگی نکند غیر بزرگان
توصیف تو در خلد کند جمله حوران	حسرت تو در صبح کند جمله لشکان

تجد تو از قدر کند کین نظام	
بر خیمه اجلال تو محور چو طناب است	بارفت اقبال تو کردون چو دنیاست
با چشمه فیض کف تویم چو سراب است	در کفه محمد تو شهبان چو سداب است
از هر چه تصور کنیم شخص تو منظر	
ان زبده امکان که بود بابت شوش	در خانه او بود ملک جمله نزوش
هم خلق جهان را بسوی او بر عیش	انچند مت مرضیه پیشاد قبولش
از خویش چه انچند متستی تو بهم	
در شعر بود تا همه ترصیع و تجنیس	در راه بود تا همه تلیث و تکیس
در زهد بود تا همه تهلیل و تقیس	در مکر بود تا همه تدیس و تلیس
خادم بدرت حسرت برت جسم	
یار بکج صاحبیت بود همیون	شه ناصر الدین که بود سایه چون
هر روز بهر شش بنام سال تو افزون	با اختر سعید و با طالع میمون
در فتح حضرت طاهر از مرام علیها	
بازو کرد که شد خیمه زرین طناب	از رخ خود بر فکند شاد کردون تقا
دامن هاسون دگر کرد برادر سحاب	باده کلکون چو خوش خالصه تعبد
خیز نجاس ایما بر کف بر سرب	
تست جهان از طر حیرت برین	خاک فیر اصبا با بر عنبر سیرت
نوبت شادی رسید بوسه اندر کند	راح مرقوق نبوشن بر لب جوی و کشت
سرخ چو خون صوفی کلاب	

باد پراگنده گردانده از شک چین	شقه دیبا فکند بر زبر خویش طین
طره حورا چمن حیره علماں زمین	کل شکفت سبب لاله بر تازمین
زلفت یکی در خادسته در حساب	
شاهد لبان و باغ مقصد از سر گرفت	دشت زلفش و سکار زیت یور گرفت
زکک از سپهر بر سر پیشش افش گرفت	پشت زمین سر سبز خیز خضر گرفت
طره سبزه چین پیش پر از بیچ و تاب	
باد صبا شانه زد زلف عمر و سل باغ	لاله رخس بر فروخت طرف خمی و خمی
در خور انگیشت زیت باد کشتی بوز باغ	باده چه خوشش از سبزه بک کار و باغ
از می و معشوق رخ تا بتوانی تباب	
لعل دل و لبرست قوت دل قوت جان	چون بلبل لعل و حشمت چیده حیوان نمان
می بکن از طرب زندگی جاودان	در سر پازنه شر باز در لید جوان
از لب لعل نکار هر که شود کامیاب	
از کل و لاله چمن چرخ پر از انجم است	چون رخ مطلقان خوب و نعل خرم است
جام نشاط از طرب ز می در نظم است	صوت طیور با باغ نغمه زیر و بزم است
بسکه بخوانند عکس و لکب و غراب	
سبیل و سوری بزم از چه در سنجید	خوشت تر از شاخسار از چه در او سنجید
از لپه میلاد او طرح نوی سنجید	باینه پر بهمتت فالیه با سنجید
تا که از این آبتجاج خاک شود مشکاب	
جنت و رضوان عیاز از چه بدینا بود	از چه بهفت سمان بهجت و عوعا بود
می ز طرب در بغر و شش از چه بدینا بود	هر طرف از م نظر بغت او بود

رمزه ارغنون مال چاکت باب	
غنیچه پے تنیت خاک کیربان شود بهر قدر و شش بود کین بزمه کمان شود	نیت عجب در خزان ترکستان شود بدر صبا در حرم خالیه نشان شود
نور زمان فخر دین بصده ختمی تاب	
لطف عمیش بود خلق جبار دنیا درج دو کوهر ز قدر برج دو غیر خواه	فاطمه خیر ایشادخت چیداله در صف محشر صراوتت بگرداد خواه
فردو عالم ز فرسترد کون از حجاب	
نور چراغ بقا سخن علم امین قابله جزو کل خالق بهر ماء و طین	مطلع انوار حق منبع اسرار دین شعشعہ روی او هر سپهر افروزین
فاتح هر مغت حرم مالک استناب	
ز نیمه ارکان دین زنده رتب لهنلق کفه میزان عدل صفی در س سبق	نام بلندش بود قائمہ عرش حق طاق دوای روی او هر مکر کرده شق
شمع بستان دین شافع یوم حساب	
خلعت سما و رادرتن ادم برید انچه صفات خدات او هر در پیش دید	کف در نشان او در کجور افزید در رحم مرعم او روح مسیحا دید
نیت در بزم صله جایی سوا او خوب	
کو بر جسم بی رضاست نطفه بکیر و فرار باعث ایجاد خلق صاحب دوزن شمار	کرد تجلی تا و طلعت پروردگار بوی صدف پولاش در نشود در کجا
صورت اسما و حق سخی سلسل باب	
پنج کتب راز قدر جمله شرم بود	خادم ایوان او عیسی مریم بود

زین تعظیم او شرف است کرم بود	ملک و عالم بر او جمله است
در چمن سردی نازک گل عصمت است	راز که زارگان جو در کوه خشن است
در عطاایش مخلوق را سطر است	نزه از شرف است هر چه تو کو عفت است
	آنکه خدا از فرما سطر رحمت است
	سایه از بجزش فتن این بی قباب
کعبه امین و دین مرده ایمان بود	طلعت بر نیامی او ایت یزدان بود
بایره و ترا و آتش نران بود	مرکز بود در نقطه امکان بود
	معنی الفاظ حق آیه از احجاب
باغ بهی را شجر کحل نبی را مر	کاشف اسرار حق عالم هر خیر و
بایع امرش قضای باغ حکمت در	کشش بر حرم بر جنب و ابر نقش صورت
	سینه و سینه همان خادم او اقباب
خلق تعقلت بند او همه پیدار کرد	و قنار این نعمت او مردم شایا کرد
در نظر خلق در رسم و دنیا را کرد	سبکه بخلق جهان شیم ز را ایشا کرد
	مادر سلطان با حشر و مالک اقباب
ایکه بجز ترا ز بهره ز بهر بهت یار	بر در اجلال او پادشاهان بسته یار
ار عطا است ز نذ طعمه با بر بهار	جابه قدر ترا کیسوی جو رست تار
	خیمه جابه ترا منظر کرد و در اقباب
در فلک عز و جاه هر ولی مقتدر	سبکه بجاری که هر سبکه بیای پی در
لعل براری ز سنک سنک نمائی که	جنب عطای گفت ز نبود چون حجر
	خادم دستت بکار بند بودت حجاب

خاتم نخست تو گنبد کردون نکرین	رایحه خلق تو روضه خلد برین
قطره از لطف تو چشمه ما معین	نکته از ذات تو طینت روح لاهین
کرده فروغ افق این رخ تو کشت	
خاک در ترقا محار فسر غلمان بود	تا ز وجودت جهان صفت و رصو بود
کوهری از مدح تو بلباب نشنا بود	همین جودت بخلق معنی جهان بود
در فلاح تو ایام از پی مدحیت بنیاد شتاب	
جهان شد ز غم می جو طلعت بنگارها	ز بس کلفت نشین بطرف و جویبارها
سیم صبح هر زمان جز در زهر کندارها	حکایت آن جهان کند چو کشت مرغزارها
مذمت مژده میر در برای یکبارها	
چمن ز غم می خوش چو چرمایر ساجده	نکر که مرکز زمین نمیشکست موده آخته
کشید ماهه هر زمان فکر چو من ساجده	شاه خاندان کل همی نشوون عشق خسته
دل و رو و جان من بجز کلعدارها	
ز هر طرف نکر بکل خیر نا چراغ بین	دی پای بوستان شب گل چرخ رنگین
رفیق نامیده بر غرور طفل مانع بین	ز شرم روی مهر خا بلال در دو مانع بین
زابر به چون خورد چو طبل شیر جوارها	
نهاد نکر سن از شغف تو شایسته حاج زنا	نمود لاله از طرف قبابی طلسمین بر
خرامه سوی کاست نشناختن خاکل نکر	زمین ز رنگ کون کون چو چمن درم کاستن
کشد صفایان هر طرف قطارها	
نفس طرف تو سنا چو لطف جور عین شده	شکوه مژده میدهد که فصل فرودین شده
رفیق این کاست نشناختن سنا پر از در زمین شده	چرخ سیم سناوه میرنی برکت سیمین شده

که ہی بسوید از طریقت چکر کل عیار با	
در این بهار هر کسی در بسیر بوستان	کشید مایه که من بدست نامی چون
گرفته کام هر زمان ز لعل و طلعتان	بغیر من که با غم الی المدام تو امان
سای صرم از حسن خلیفه خار با	
عروس سینه غنچه خورشید زرد	فکر برقع از حسن نمود چهره لاله کون
که تا ز وصل خود کند جنون عشق افرو	را بس حله شر ز ندیده ار تو تا کنون
دلی بچارش کن که چون جبهه شرار با	
ز بعد هر چه می خورم نه تازه از کرم خورم	نه ز پریده در نهان همی علس خورم
از لپا پند تلخ و شش زه ای تهنه خورم	بوقت کل مدام من از نسیم خورم
سرا کفاف که دیدن طریقت بی عمار با	
تخواهم اندر ای جهان بغیر جام با	که طرف بوستان گم نشود تبار با
چو سده دلبری می نگارم ز زاده	هزار تاد مشک صین ز طره مایه داده
که تا ز شوکت کرم خورشید عمار با	
تو ای نگار شکوه غزال خوشنما	بقدر چو سرو بوستان بر رخ مرمام
ز لعل خویش چون شودا کردی تو کام	چو وحش نیل چو ارمی دمی شو تو رام
که در وقت انقیر گذشت و کار با	
الا نگار دلبر ابره با تا سمنبر	ز جامی خیز و کل فشان بر زمی سیاه
ز جام دم با هم بر بخار دوشش از سر	که تا شنا کنم همی مپساه مهر پرور
بفخر الودادش خدیو تا جدار با	
فرشته فطرتی که او چرخ سلسله	همین وجود او بس جهان هر عدم بود

ز وصف عفتش می بر آسمان تم بود	همیشه مستحق تر از او ممالک عمر بود
که در بار نور خور کنند افکار با	
رضینه که در جهان ندیده کسین او	بصفتی که آسمان بود کسین نکین او
گرفته مهر خاوری شعاع از خیم او	رفیض از بر بهشت جهان شد زمین او
که آستان او بود پناه سبچار با	
ندیده برست جهان بگوشتن صفای	بچرخ فرقدان کس بدید چاک پای
بسیج رای هر قضایه بجز از ضای	شهبان تا کله همه ز غیث کس ای او
که خسرو ت دهر را بدست افکار با	
مهی که نکند اگر طلعتش نقاب با	ز پرورشش کند جمال احباب با
مگر که ظل مچرش گرفته ز قبا با	عفاف او حجاب او نخواهد او حجاب با
که از شعاع او بود بچرخ ستار با	
سپهر رفتی که شد ز آسمان حایم او	درون خمیها همه ستار با علام او
عجیب ز زنه فلک گذشت از تقام	حمیده قامتش همه شیدا که نام او
که بهر نام او کند کو اکیان تار با	
سحاب زری بخود ندیده چون سحابی	که بجز با حجل بود ز همت و عطای او
همیشه در خود نما تو کو بهر ادعای او	بهر صبح و هر سپین سخن ای او
که شد نامش مستقر هنر جمله شهر بار با	
باز ز نو خوشش از طرف کسب بار با	شاهد است او باغ صرم و خندان از
چون خم زلف نمان طرفه رخسار با	بر زرش اخسانه ز نمان صفت
صف بصف اندر حرم سینه جراح کسینا	

بهر سختی باغ باد صبا چون وزید	بهر عروسان باغ بر در شادی
در بر نعمان ز شوق جامه الوان برید	یا ندی بتیبت چو بخت درید
لاله اطلال کسب کسب می کلام	
کرد خست باغ روز مبارک طلوع	بردم او امان کسب خست خست
از پرتعظیم او کرد جهانی در کعبه	بر همه جزو و کل با و شادی شروع
یوسف مصری مگر کرد بیرون سز چاه	
نموده از نیرخ حضرت و دست	از پرتعظیم او کرد سز چاه
نعمت امر و چون مایه هر سود	محبت ایام عمر زانیمه نفع سود
بهر حسن یعنی جان جهانی فدا	
کرد شمع کسب خست شادی	بانی سمار کاخ رنجیه طرح شاد
روی ز مایه اسند از بی بی	جمله صی از فرخ خنده زنده بر قماط
زانکه حرمی قرینای میاه	
وی است یمن بدای می شکین کند	خیز و شادی بسوز اینی دفع کردند
ز شمع خست خست خست خست	حال بی شعی که چون شوق ندانی که چند
شد سفیدی بدل خست سیاه	
روی تو خلد برین موی پوشک خست	مشک ندیدم کند در کل سورجی طنز
مشک ندیدم که در حلقه صبر شکین	این همه که بر لب خند و شوی مین
چند تو در کار با عشوه کنی از نگاه	
خیز و بس از بریزان می عتاب رنگ	دیدم عذوان بد و ز زانم های خند
سینه خندان بعد زان و دلا این رنگ	نوشت شادی رسید چند نمائی در رنگ

جام بسبوحی چو خوش جام در این صفا	
روز بدین خرمی باده کو ارا بود	روی زمین نشاند غیر سارا بود
خرمی از سطح خاک تابش نریا بود	در سرعان باهر منزل و ما و بود
ز آنکه بفرشتگوه میرسد اینک نراه	
فخر الدوله که جلال می پذیرد حال	بیز بروج شرف دره درج کمال
بجز عطار که بر باغ سخا راه نهد	رفت جاهش کند و نشناپایه
لطف همیشه بود حلج جان پناه	
ای که خدایتان کرد چغت استجاب	رغبت روح بود گشتن از آن در حجاب
فرقوبی مشاجره بود تو کامل نصیب	قطره از مهتت پایه دست حجاب
سایه از مهتت قبه این بارگاه	
روشنی روز چو شمع روی تو	نقشه هر طبعیت غیر خم موی تو
روضه خلدیرین آبی از غوی تو	قرص سه واقعا گشته دو بندوی تو
روی تو بر این شمع موی نوران کله	
ای که در صاف لوح عدل نشانی است	عقد سخا بر گرفت عقد ز روین است
نزبت خلق خوش شمع چو شمشک است	رفت اقبال تو فرسای این شمشک است
زند اگر شمع فخر کند بر کله	
شد ز وجود تو خرم لطف خدا بر عجم	پیش وجودت بود جمله موجود غم
گرگت عدالت بود بر کشبان بر غم	شرح عفا تو را چون سنجار دلم
بس عشق تو بر سرم تو سیمکد شمعن میانه	
غلامی تو منطقه آسمان	از پله خدایت سینه سینه بجزه میان

دصف یک در آن می نوزد زین آن	بهر شرافت بود از خاک در دهستان
چهل عدد در جدول چهار شفا و جباه	
دوده قاجار را شد نور و شمع سراج	سلسله سلطنت از تو کند استیاج
خبر و افکار با آمده در تاج	مجد ز جا بهت بلند بود ز کفر و تاج
نقش آن رقیب است در این آستیا	
از شرق قهر تو شد اوز بود	از اثر لطف تو جنت کوثر بود
از نفس موی تو شک سطر بود	از شفق روی تو مهر منور بود
چهل موی خود را لطف آورد رفاه	
ای که به حکام خود دست از میز	در فلک قد و جبه مهر کی سیر
خادم اجل تو بر غر و نامید تیر	بشت ریاض جهان بر تو بنا نظر
کند از خرد دست کار بر گناه	
بر همه ملکات حکم تو باشد مطاع	کس تواند گرفت قدر ترا افراع
سبب نیاه کان برده تر و شیع	غیر شایسته بود راحت دنیا صداع
غیر نیاست بود نعمت عالم تنباه	
مدح تو بس از در دل گوهر طرب	وجد شود بیشتر هر چه کند روز و شب
شدت ابرام را کس نشد از او	در نه مدح تو من هیچ بستم و لب
دصف تو مدح من هر چه بود گو و گاه	
تا که بهر مقرر میشود اند لا محاق	تا که کو اکتب شمس بکشد حتراق
تا که فلک را بود منطبقها از لطاق	تا که بسیر نجوم آمده قرب و فراق
باده سعادت می سول با و معین	

ترجمه بند

کتاب بند در علاج حضرت اسد الغالب

زارش شوق عشق اندر جوشش
 ان سلسل دور لفظ بر سر دوشش
 منزه میخانه بانگ نوشش
 کاش عشق را کنم خاموشش
 صدر میخانه پیر باده فروشش
 کرد اشاره که این قی باشش
 گفت بان جام باده را نوشش
 سخنی گویت ز من تو پیشش
 چون کشیدم نه عقل ماند کوشش
 ادی این ندا مرا در کوشش

دل ندم ز زمان عشق خروشش
 بر بود عقل و دانش و دینیم
 چون شنیدم ز کف شای و دینش
 زان ز بهجت شدم بیجان
 دیدش با شاکا بنیستان
 کردش با ادب سلام چه سن
 سعیدی داد ساغری دستم
 کرد راه نجات میخوابی
 جرمه من ز دست پیر معنان
 چون شادم خراب بخود دست

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

در خیال تو عمر شد معدود
 آنکه گفته قیامت بود خود
 طالعش نیک و سخت است معدود
 نیت از سر زده عالم مقصود
 ندیسم ز آنکه می نذارد کبود
 من بوزم با شش نزد

ای جمال تو ما هر اسبجود
 کمینس از زمان هجر تو است
 هر که شد گشته ز غم عشقت
 جز نظر بر جمال من گویت
 بی نکاهت بنکای زمین
 تو خیالی ولی ز بهجرات

حلقه‌های کند زلف ترا
تا توانی بعبیث کوشش و عرب
حایم بر کبریا نباشد صدق
سازم ز مار و نای و بر طیارا

ساحت از بهر خود زره و او
کین سدا را نه ممکن است خلود
نکند نفع این قتیام و عقود
میزان این نغمه با بحباب و عبود

اسد آمد در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای که در تاب حلقه زنجیر
ایتی رحمتی که در رخ بست
بر ز سر و ماه عارض است
جزت بهت که فراق خست
خون ما بر زو عم مجوز که بود
ما صباره بطره تو بخت
خون ما ریح غمزه حاجت
از کند زبا خلاصش نیست
دی دل و جان ما سلم است
سینو این نکته را بگویش و پیش

می مداری هزار دل بوا سیر
نمواند که کس کند تقییر
با عطار دشته در اوج مدیر
او قنارم ز پای دست بگیر
قتل ما از ازل تراقتدیر
ایدم بر مشام بوی غمیر
هر که خورد از کمان تو یک تیر
از پنه قتل ما کشی ستمیر
بنگاهت شد عالمی تنجیر
که زنده قدسیان لبرش صیر

اسد آمد در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

دل قناده مدام تو در بند
غیر جان نیست که رضاعت بند

بنگاه رخ تو جان و کسند
بوسه لعل تو مذاغم چند

پهلوی شکر لب لعلت
 ماهرومی و فشه کشیر
 بر چنین طلعتی رچم بد
 مادر دهر را دگر بسیمات
 دارد ایجان بتارز لغنت
 نه عجب در هلال فلک هلال مه
 نرخی کو هر شود شبهر از زن
 هر که پا از عدم نهد بود

می نباشد صلاحی برشتند
 است چنین و افتاب شخند
 می نباشد هیچ رای کردند
 که بزاید دگر چنین فرزند
 عضو عضو م جدا جدا پیوند
 جمل اید ترا از ستم سمند
 کرمانی تو نیم شکر خند
 گوید این صوت را بانگ بلند

اسدانه در وجود آمد
 در پس پرده هر چه بود

ای لوده دلم بهینانی
 میکش ز عشقت ای صنوم دام
 جز وصال تو نیست اندیشه
 در جهان تا مرگت جان ببری
 جز سببوی علاج نیست عشق
 خاره استان و خاک رشت
 دل جان چند مبری نهان
 خویش جوان بز یورار آیند
 فی عجب که کس و طلعت تو
 کن زمانی بچویش اندیشه

سر را برده ام بشیدانی
 عاقبت کار ما بر سواست
 نه بدینا و نه لعبتانی
 بر سر هر عشق است سودانی
 لیک کو طاقت شکسانی
 خوشترم از دواج دیبانی
 از خم طره حلیبانی
 زینا چون بچویش آسانی
 در جهان نیست حد زبانی
 تا به پانی چشم پستانی

اسداله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

چند داری عقل با نوشتاب
خلق مبدار و دیده تو سنجاب
ز چه با من بخششی و بعباب
عرق روی لبت تا که کلاب
گر هم می شود شش تراست از جلاب
کس بد و زخ ندیده است عذاب
گر شوم من ز لعل پوسته سیراب
گاه در آشکم گری در آب
بهر جانم نکند از قلاب
هر چه باید ز کرد کار کتاب

ای رخت قبله ابرویت محراب
از فراق رخ تو ش همیش
جز پرستیدنت کنا همیت
نکست موی لبت تا که عبیر
زهر از نهاد و ساهد سیمین
انچه از بهجت ای صدم دیدم
نشود کم ز آب حیوانت
از سرشک و چشم تشوول
دل ترا یامل است بلکه زلف
بود این است او غموشش

اسداله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

عیزت شاک رشک بهار
ساخته زور بایه و ز تار
بعد اقرار چون کنی اسکار
ان بود قطره این بود قطار
رفت رونق ز لعبستان تار
از عقب حشوق از بی نظار

بس ندیده بد هر چون تو نکار
از خم تار زلف پر خورشید
گفته بودی که بوبرت بد هم
تیزهت صفت و صفای تو
تا تو مه آمدی کج بلوه گری
چون خرامی به بوستان بنگر

گندت تو صد جهان بندی
طاقت صبر نیت نام او جان
گرمیت عمر جاودان کیرم
من نکویم بد مهر این نکت

گر شانی گره از ان خم تار
بسته ام بر لبان شکر بار
گر شبی ارمت چه مه بکنار
دو جهان میدهد چنین آفرار

اسد در وجود آمد
در پس کرده هر چه بود آمد

ای کبوتر و جمال تو مشهور
سرتیلم پیش تا چنگیز
ای غزال من بغیر از که شکن
کام عاشق بزبوسه تو برار
جز وصال رخ تو جان جهان
مازلت چنان گرفتی دل
مثل عشق و صبر سنک و بوا
برده تا بزم دو سنبل بر تاب
چشم تو قاتل است با مقبول
پن بتورات و مصحف و سخل

بندۀ طلعت تو ماه و مهور
آتش عشق تو بطن هرور
ای بهشت من ای بهشتی حور
چند باشی کجین خود معزور
در جهان نیستی کرم منظور
که فدای را بچک عصفور
چند کوئی صبور باشی و صبور
زده را هم دوزخس مخمور
عشق تو قاتل است با مقبول
در ازل این چنین شد منظور

اسد در وجود آمد
در پس برده هر چه بود آمد

ای لب تو مراست رازق جان
سرور نیارست در چو لب کن

یک نگاه تو بر ملک جهان
پیشی قادر تو نذر دان

هم شمار لو باد دین و دل
تا روا نم بود گنم خدمت
دردهای مرادرون دل
هر چه ارم شکیب و صبر در عشق
لباشک لیک می بینم
خیزنکیم خرام تا که شود
روز وصلت مرا تویش
با تخی دوشش داد رانی

بسم خدای تو با چشم جان
تا تو اتم نبود برم فرمان
غیر وصل تو نیستش در آن
روز هجرت میزند پایان
در لبان تو چشمه جوان
چسب از جلوه تو باغ جان
لب لعلت مرست تو رون
این مدار از حبت و رضوان

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای جمال تو رشک حور و پری
انجمن جلوه خرامیدین
هر که را ملینت شوق دیدار
چون بوصل تو دست بس نام
بگامم که حور یا ملکه
نیت جز بندگی و خدمت تو
برتم حابه وصال بدو
تیرم ترکان بزن که من جان
چون شود کبر و ناز مگذار
خود چشم بصیرت ای جانان

تا یکی از کر شده دل بری
در چمن می نکرده گبک دی
نسبتش سید هم بر لبی
چاک سفاس نو قد کبری
چون ندیدم بدین صفت شیری
درد و عالم مرا دیگر مرثی
چند پیراهن شکیب دری
پیش تیرت نمود چون پری
سوی عاشق ز لطف و زنگری
می به پستی اگر کنی نظری

	اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد	
حسن خویبان رخبلوه اتان مال کیسوی حور مر تو را خلقا آل می گرفته دو استین خیال افشای از خدای خواهد بال خون مار سحت غمزه قتال هر چه گویم ترا ز وصف جمال در وصلت بود در اقبال زانکه در خلد میت سنج و طلال جان فشانم بجای مال و نسال بانگ کرده می جواب سوال		ای ربوده دلم بحسب خیال طوق جوز شیا مر تو را پاره دست سچون ب وصل نیست از به سجده جمال تو حاجت تیغ بر کشیدن نیست به چنانست پیچ ناکنت گر شوره خدادری بر خلق میت با وصل تو بدل اندوه پای بر دیده کر نمی بر میت گفت اندر جواب و شش چمن
	اسد الله در وجود آمد در پس پرده هر چه بود آمد	
بنده طلعت بوتاه تمام از برای خداد می بجز ام ستیج که خود چه داری نام کر تو سرو می لیک است نام		صد چه یوسف ترا بحسب غلام نامانی نخل تو سرو به باغ نمکی یا می و یا بشری کر تو ماهی و لیک با بنتا

عجب بین که اهو چی چشت
تن در جان میدهم بشکرانه
از وصال تو شام ما هست چه پروانه
تو امان با وجود من عشقت
دین و دلفت می ندانم من
گویم ایست از رایب تک بلند

سر شیران نهادت لحام
از لب لعلت اریا هم کام
از فراق تو صبح ما است چو شام
چون دو مغزی بود بیک بدم
چیت در راه عشق تو انجام
گر چه دانند جمله خواص و عوام

اسد الله در وجود آمد
در ایس برده هر چه بود

می نازیم سر بیان عشق
بگذرانید فکر از آن کلید
سعی بنمای تا بچنگاری
نگذری تا از جان نیابی تو
می میزد و دیگر که زنده دل است
ریزد آنجی پر از مرد عشقا
هر چه داری اگر عشق دهی
ز شانه بسوی عینین
هر چه بود ندره ندیده کسی
بیشش گر شوی تو بخودت

چون کنم شرح درستان عشق
هر که بوسید استمان عشق
در جهان کنج شایگان عشق
لذت عمر جاودان عشق
هر که دارد بتن روان عشق
بس بلند است اشیا عشق
می نه بینی حوی زیان عشق
چنبر طوق صولجان عشق
فیروان تا بهتیروان عشق
بشنوی این خود از زبان عشق

اسد الله در وجود آمد
در ایس برده هر چه بود

اسد در وجود آمد
در پس کرده هر چه بود

همه خوبان باید که دست محتاج
نی عجب که ز مصر گیر و باج
کس نکو بدید حدیث سر و کج
نسبت بر شاهان شهر و باج
بسکنی در شبان تیر و سراج
از خطا طره ات گرفته خراج
در دمار دمی انما تو علاج به
زانکه عفت علم نموده تاراج
شب شها چه جا اجتمه باج
گفت این نکته در شب معراج

ای تو بر جمله خوب رویان تاج
شکر لعل تو بشیر منی
تا تو بر خواستی بدین قامت
ناشدی تو لبشاهدی مشهور
گر نمائی رختن پر تو خویش
از ختن زلف تو برده کرو
زان مفرح که هست در لب تو
هر چه کوشش شایدم تدبیر
چون بستر نخفته با من
حارثی بهر راز با ساکن

اسد در وجود آمد
در پس کرده هر چه بود

اول از
دوازده بند و صاحب خاندان عیال علیهم السلام

بند
دوازده بند و صاحب خاندان عیال علیهم السلام

گویا عیان ماه محرم هلال شب
کان بر نبی و عترت اولاد و اول شد
در زیر سنم سب کین مایان شد
از کین بدبت گویم شقاوت جلال شد
بر روی حرام قطره آب لال شد

باز این چه نام است که دل بر طلال
ما و یاره چشم خرچین طلایم تا کنون
ان سینه که مخزن علم آله بود
از چیت خون عترت اولاد و اول مطرف
خونش حلال بود اگر پس چه بود

نوشیاه بیام هستی پوشد ریش

ارزجان که نشسته در جهان قدم زده

بند

پایال خون حق چه رسم سمنده شد
فریاد و حسین بگردون بلند شد

سیم

کاش از زمان وجود و عالم شدی
کاش از زمان ستاره گرد و نشدی
کاش از زمان که نیند داشتی شکست
کاش از زمان آل اولاد او عین
کاش از زمان که خمیه اش کینه بود
کاش از زمان که سبیل پیمبر خون طیب
کاش از زمان که سر زود اخرج نعل
کاش از زمان که نیر ایمان محروب کرد
کاش از زمان که پشت نبی نیز شکست
کاش از زمان که کاخ امامت حجب
کاش از زمان که رفت رخ زکاء نورش
کاش از زمان که در جهان از یاد جان

پیرایم صفت بوی ایشان قبا شدی
بر نیزه چون میان سدر خدای
اجزای آسمان همه از هم جدا شدی
عالم برنج و محنت و غم مبتلا شدی
اش از انوار کبریا هر شش علامت شدی
از این قضیه خون دل ارض و سما شدی
شادی نسو جان نصیبت شدی
خورشید آسمان الم در خفا شدی
زین افعال قاتل گردون دو ما شدی
ویران از نعل همه ماسوی شدی
از اقا ب ماه بگردون ضیاء شدی
اورا خدای هر دو جهان خون سبا شدی

بند

بر شاه شکیه کلام فضا گفت و بس کسایت
سزای خنای من بنیاد کسایت

چهارم

ایچرخ بس جفا که تو خوشخوار کرده
کشتی ز کینه تازہ جوانان فاطمه
بس افتد که برده کیان رسول

فریاد از این ستم که تو عذار کرده
از خوشان زمین همه کلزار کرده
بر ناقه سوار بسبب زار کرده

شرمت نیامده که خون صدای را
 از طلعتی که بود کل شش عفاف
 این انفعال بس که تو از ششین
 بر دشمنان کس این کند از چه نجفا
 بس این شرم که منع تو اب لال را
 کردی بر پیشانی قتل حسین ولی
 زنا که فخر خادیش جن جنیل کرد
 شش بی سبب و جهل اولادش از نجفا
 بی غیر تم کشد که بر اولاد مصطفی

پایال شش بو تن کفار کرده
 از پرده حجاب پدیدار کرده
 روزی بوقل را چه شب تار کرده
 بر مصطفی و عترت اطهار کرده
 از خاندان احمد محنت را کرده
 از رده قلب حیدر کرار کرده
 در پیش چشم ناکس و سوس خاگر کرده
 خار و اسیر و فرقه اش را کرده
 ظلی چنین ز بهر زنا کار کرده

بند
 چون می مبعر که باوه بتول
 گفتا بدان که ای ستم
 چشم

ای قوم من مگر نه زال همی بدم
 چشم بصیرتیش شاید بگریه
 اصحابی و برادر و عم زاده ایم بود
 از جد من سول نگر دید هیچ شرم
 ای سرور چشمه شمار اجوابیت
 ایام از نگر دید و شش نبی سوار
 من شش لبه زرد و خوشش طپور تا
 کوچشم حق شناس شمارم که کون
 سیراب اگر کنی پیمان من ترا

آخر مگر نه حضرت بهر تادرم
 عمامه سحاب سول بهر تادرم
 کردید از نجف از چینی یاه رو یادرم
 گشتید از نجف ای جوانی چه اکبرم
 پرسد زال خوش چه جد مطهرم
 در شان من گفت بقران بطهرم
 آخر من از دوشش و طپور از چه کترم
 که کرد کار لغت نور منورم
 من در عو صن بشیر و هزار کوشم

<p>من معنی حقیقت دینم ز کافرم از یثرب عراق و عزت ملک بگذرم ملک مدینه بر سپهر بند بسپرم</p>	<p>من کس که نادیم جبرئیل کرد از زمین کینست مبادت کند که من گیرم عیال خویش و روم و دیورم</p>
--	---

<p>مادر مرا چه در هر پیغمبر شماست اولاد او ز بعد نبی زبیر شماست</p>	<p>بند</p>
---	------------

<p>افشاد از الم زمین تاج آسمان آمد ز آسمان زمین تا ملک آسمان رقعی بر آسمان زمین آید با نون خورشید خاوری شد با ختر نمان خار و اسیر گشت ز ظلم مخالفان جل المنین دینرا بستند بر سیاهان ز نیفعل ناصواب کب سر ز در مهتابان جسکی افشار بر او داشت پیش از خاک آن یار زوید جزار عنوان پرو شدی تن هر جان جهانیا بر محال و جبار نشستی ز آستان بارت شام منزلت کو سیر کاروان</p>	<p>کردند چون کین سر شد بر سرستان از بس قناد غلغله در عرش و آسمان فرزاد و حسین بر خوارت زمین از شرم روی پرده پیشین مصطفی ز غیب که پاس خست او در جبرئیل شرعی نکرده از رخ جبل استین نیکیا ل سفعل و جبرئیل پیش شد پایمال تم ستوران شمایا از بس که ریخت خون زمین با برود گاشش از زمان که این حرکت پرخرج بود آنکه بود عرشش که تقاشان گردند و موسی سفر خون سگ کفیت</p>
--	---

<p>وارد چه دخت و مله در فلک گاه شد چشمه نغمه در دو عالم بر گاه شد</p>	<p>بند</p>
---	------------

<p>در خاک و خون چه زاده شد ایک غیر او و لوله اندر سپاه</p>	
--	--

سکان آسمان همه فهاده در کمان
 لرزید بس پر همه حاملان عرش
 نبود دیگر کمان که ازین شعله شرار
 در آسمان میخ زد می عرش
 از نعره اجبت تا و ابوالمشیر
 هر جا که بود طایر مرغی بر سجت پر
 کی شد ز غیر است انظلم رسیده
 در خلد و آسمان و نوز زمان ز عمر
 چون دید گشت کمان به در خاک و خون
 در میان دیدیه ناموس مصطفی
 فریاد و حسین کشید از جگر خاکند

شور و شور شهر مکر بر ملا فواد
 دادند این ندای که عرش ملاقاد
 استن بدر که حرم کبر یافت
 چون گشتی نجات بوج بلا فواد
 اهی کشید و گفت در خدا فواد
 هر جا که بود وحشی از عمر زنا فواد
 بر عترت رسول زامت حفا فواد
 فریاد و حسینا در هر کجا فواد
 یارب یارب تبارک و تعالی
 چه بسم پاره خلف رضی فواد
 از آنکه اشک مکن بر دنیا صد فواد

بند

ز نیت دید این ستم و ظلم به شمار
 رود در دیده گفت سجد بزرگوار

ششم

این بسم پاره ز خنجر حسین
 این شاهباز اوج ولایت که در دم
 این مهر مشکف که غبار صیبتش
 این شاهنشاهی که باب مکرش
 این بر تر از وجود و کنون ز کین
 این فرزد و اجمالا که کردید پامبال
 این غرقه بخون که گشتی ز جان سر

این اسن به تری بی نیلی حسین
 غلطه بخون خود چه کبوتر حسین
 تار یک کرده خسرو خاور حسین
 هت او بر تبتانی کور حسین
 ما خاک کر بلا است بر اجر حسین
 از ظلم ظالمان بد ختر حسین
 اندر رضای خالق کبر حسین

این شاه بنامده با سون در کشته
این شاه و کم سپاه که داره از کوه
ازین هر زمانه که داغ مصیبتش
ایر کشته کرد و هندالت که برده است
انچه و کشته بدو مانی من طهان

در کج نون خویشنا در حین
رخسار شتا و پیشین هر کس حین
بر چشمه در میان ده نشسته
در سینه داغ اکبر و صخر حین
کریم را روی تادم حشر حین

بهد

سپس روی در تعجب بمادر نمود و گفت
از شکو با عقدا می نخوشین شکفت

مهم

ما در ز بعد خویش نمانی چپاشدم
خون و نی کنی بید بکار بختند
در طشت اسنان جگر محبتی چه بخت
ببر از رنگی از کردش سپهر
روی مرا چه چرخ سوی کر بلا نمود
در کوفه رحمت بنا خون حین تو
بنگر ز می بگرید با حال با به سپهر
ناکیرم ایس بر بقیان خون جگر
خلطان سخن خویش علی کبر چون
چیدم رطبا میشین بعد از زولیک
بس آنکه اقا ندیدیم بی حجاب
چون نوشتی قدا می که خاطر حین

دور از تو در بلبله رنج و غنا شدم
چندی رنج و غمت شیر خدا شدم
از داغ این نصیب صاحب غم شدم
از تربت رسول خدا چون جدا شدم
رنجم بروی رنج و بلا در بلا شدم
بی آشنا و بی کس و بی ابر شدم
خار و اسیر از ستم اشیا شدم
رفتم سوی شریعین آنی شدم
دیدم کجاست خویش که قارون شدم
خون کروی و تاسم خرد خاشدم
جالی بر بند سر لبز نا فنا شدم
اندر رضای خالو کتا صا شدم

پس دوزد سوی کجفت ان پرا از مال

بند

کتابا خوشی که ای شیر و اجمال و

برخیز و کسب خیر قیامت عیان بین
ای دستگیر کار بر روز استین
راستی حقیق میرود از کوه تا بشام
بزرگ از عنوانی طفلان بی پدر
ایخته که خوارت ملک دزد در خول
اندر روی که علی حیا د عالم است
ان تن که بود زنت اغوش مصطفی
السر که بود افسر کرد پان عرش
ای بابت باج دار تو اولاد خویش را
آل رسول را که عنبر بود عالمند
در عرش و اجمال از بهر حسین خویش
پیش خراب چون شد و آباد ملک شام

را حسین خویش بنوک سنا بر
پهنا که بسته به بند کران بین
ز این نیاد بهر زید ایمنان بین
از هم و هم نشنا با بنکر غفران بین
هم سز نکون ز جادو و زمان بین
از قتل وی زید لعین کاران بین
در خاک خون قناده ز غلم حسان بین
یکسوزه اشش من ز دوش سنان بین
باد و در سنج و هخت و غم تو امان بین
خوار و ذلیل در نظر کوفیان بین
افغان و شورشین ز کرد پان بین
ویران از اینجمل همه کون کون بین

بند

بغش چاک چاک در چه روی کرد
ز نیمه ز کربه چشم ملایک جوی کرد

کی غرقه خون شاده بهامون برادم
رو سوی شام میروم قنایک شام
هر زخم کین زنده بحب تو از حفا
خون تو ریخت شد ز کینه زامان
قد چو سرت از چه کشته چون

بی تونه غمک ساونه یارونه باورم
بر نوک نی سر تو بود در برابرم
آمد شرار زخم تو از غم چه پیکرم
این بود هجر و هجت خد مظهرم
از داغ اکبر است و یارک صغرم

در خاک خون قاده دکن برده
کشتی شهید کینه تو از غلظت شقیان
کو جایه شرفیت کفن کن
تن غرقه خون قاده در سرفه بر
اطفال یک پس تو بخواهند اگر پدر
اندره پشماره و فرصت نمند
بابش از نور تو در مین بسوی شام

حق داری روی بلو سگایت بمادر
من زنده بعد از تو این خاک بر سرم
تا راج کرده شش لرزین کنه سحر
من ندای برادر و سوی تو بگرم
از من بشهر شام چه غدی جاورم
تا یک یک با بر روی تو بشرم
جسم ترا سپرده بخلاق اکرم

بند دوا

زینب بخت سوره سوزان شیدا
سیمای اقبال رخ ماه شد سیاه

زود

کو هر خموشش که دلها فکار شد
کو هر خموشش که از این بطن تو چکان
کو هر خموشش که از این شعر بر لال
کو هر خموشش که از این سو پر محن
کو هر خموشش که از این بوی جوی تو
کو هر خموشش که از این حرف و سخن
کو هر خموشش که از این بوی تو
کو هر خموشش که از این آه استین
کو هر خموشش که از این کز حیرت
کو هر خموشش که از کز ریه ملک

چشم بنی بخار عمر شکبار شد
قلب عالی چه لاله رخم داغدار شد
در مای رنج دشت بنی بر کنار شد
بر در من جلالت بزدان غبار شد
در یاز چشم روح الایین شکبار شد
قد جلیان همی بیقرار شد
پس شویشی سایی ز نور چهار
در باغ خدی شعله بسی از شدار شد
ان مزرع کبود ز خون لاله زار شد
سیمای اقبال رخ ماه تار شد

کو هر خموشش که از این کام در فشان

روی زمین دراز گهرش هموار شد

ایضا در کتب معتبره نقل حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

باز هم ز نوح صیدت عظمی شد آشکار
بار دیگر گرفته در شش خلدین جای
یارب عزای گریه کن از انصاف و عدل
بر خلد غم نیافته ره زین غیر غم
آمد به محرم از آن تازه ماست
اقتاد بر زمین علم نصرت حسین
از خویش ناز که در دیده رسول
برخواست از زمین چه عیار ملالتی
زاده این مصیبت بی شکست
از دیده سپهر که با صد هزار تن
بانگ غریب نوحد زگر و پیمان عرش
در حیرت این مصیبت عظمی اندان
نور زمین و فخر زمان ماه شرفین

شور و شور شد بر نیاید آشکار
یانی بطشت ز زیر سبچی شد آشکار
از چشمهای حضرت نوح سستی شد آشکار
بر ساکنان جنت و می شد آشکار
بر پادشاه یثرب بطحا شد آشکار
افغانی از تری بریاشد آشکار
در دشت تنیواس که دریا شد آشکار
بر دامن جلالت کیتا شد آشکار
از سکه خون ز دیده نهرا شد آشکار
سبط رسول بان شهاب شد آشکار
بر نه رواق کعبه بنید میشد آشکار
کز عالم قدس همه غوغا شد آشکار
لب تشکنه سر برآید بر راه خدا این

بند سیم

دیدم که اهل کعبه زطلوع کبریا زودند
هر سوی شد معرکه در یای خون روان
خوف از خدا کرده و ترس عیب را

دستم سبط رسول این فرزند
از سکه تیغ کین با نام مبین زودند
بر مخزن علوم جهان افرین زودند